

تصویری از شهیدمحمدرضا مشمول در جنبه



گزارش «جوان» از حضور در منزل شهید محمدرضا مشمول که در حین انجام مأموریت مراسم خاکسپاری امام‌خمینی (ره) به شهادت رسید

در راه امام جان می‌داد

■ **صغری خیل‌فرهنگ**

۱۳خرداد سال ۱۳۶۸، خبر رحلت امام‌خمینی(ره) بود که بی‌درنگ در صدر خبرهای جهان قرار گرفت. همه مات و مبهوت بودند، صدای گریه و زاری هر لحظه از گوشه و کنار خانه‌ها، خیابان‌ها و مساجد شنیده می‌شد. امام‌خمینی(ره) برای مردم ایران همه چیز بود؛ راهنما، الگو و پناه. آن روزها محمدرضا مشمول سرباز سپاه بود که ۵۰ه‌روز تا پایان خدمت سربازی‌اش فرصت داشت. او عاشق امام بود؛ برایش جان می‌داد. به مرخصی آمده بود، اما ناگهان خبر رحلت امام همه‌چیز را تغییر داد. او با شنیدن این خبر به شدت بهم ریخت و بی‌قرار شد. همه خانواده‌اش می‌دانستند که روحش برای تشییع پیکر امام‌خمینی(ره) بی‌قرار است. محمدرضا طاق‌ت نیاورد. رفت تا در کنار دیگر هم‌زمان سبز پوشش، کمکی باشد برای مراسم تدفین و خاکسپاری، اما در حین انجام مأموریت دچار سانحه رانندگی شد و به شهادت رسید. تنها چند روز مانده به سالگرد شهادت محمدرضا مشمول به خانه‌شان می‌روم. خانه‌ای در همین کوچه‌پس‌کوچه‌های جنوب شرق تهران. پدر، مادر و خواهرزاده شهید به استقبال‌مان می‌آیند. اصالتا آذری‌زبان هستند و این را میان حرف‌ها و صحبت‌های‌شان که در تدارک بهترین میزبانی از ما هستند، به‌خوبی می‌توان فهمید. فضای خانه پر از عطر یاد و خاطره است. عکس‌های شهید بر دیوارها خودنمایی می‌کند و هر گوشه‌ای نشانی از حضور او دارد. مادر شهید با چشمانی مهربان و صدایی آرام از روزهای کودکی و نوجوانی محمدرضا می‌گوید؛ از آرزوهایش، از مهربانی و دلسوزی‌اش برای خانواده و دوستان. پدر با غرور و اندوهی پنهان از لحظه‌ای که خبر شهادت را شنیده، صحبت می‌کند. خواهرزاده شهید، با لبخندی، از یکی بودن تاریخ تولدش با دایی و آرزوی شهادتش می‌گوید. آری! اهل این خانه با همه دل‌تنگی، به راه و آرمان شهیدشان افتخار می‌کنند.

جدول

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱															
۲															
۳															
۴															
۵															
۶															
۷															
۸															
۹															
۱۰															
۱۱															
۱۲															
۱۳															
۱۴															
۱۵															

پدر شهید؛ ارشد مشمول

اهل آذربایجان هستم و ۸۳ سال دارم. از دوران کودکی به تهران مهاجرت کرده‌ام و نزدیک به ۶۰ سال است که در این شهر زندگی می‌کنم. ۱۹ ساله بودم که ازدواج کردم و ثمره زندگی من چهار فرزند است؛ دو دختر و دو پسر. شغل اصلی ما خیاطی بود و در بازار کار می‌کردم. با همین خیاطی، رزق حلال به خانه می‌آوردم.

محمدرضا هم در کار خیاطی استاد بود. زمانی که به سن خدمت سربازی رسید، برای من که پدرش بودم، خیلی سخت بود. تاب دوری او را نداشتم و نمی‌دانستم چطور باید او را راهی کنم، اما نهایتاً با توکل به خدا او را راهی کردم تا دوره آموزشی‌اش را در یادگان امام‌حسن(ع) سپری کند. محمدرضا، همچون بسیاری از جوانان این مرز و بوم، در دوران پراشتاب انقلاب و جنگ تحمیلی، شور و شعور انقلابی را در دل پروراند و با تمام وجود، آماده دفاع از خاک و ناموس کشور شد.

محمد با من تماس گرفت و گفت باباجان، اینجا خیلی سرد است، اگر امکان دار، برای من یک بلوز کاموایی بیاورید. من هم بلند شدم و بلوز را برای محمد بردم. فرمانده‌اش آمد و بعد از اینکه ما را شناخت به من گفت: هماهنگی می‌کنم که خدمت محمد راحت‌تر شود. صبح بایداد و ظهر به خانه برگردد. محمد قبول نکرد، مخالفتش با فر مانده فایده‌ای نداشت. بعد رو به من کرد و گفت: پدر تو مکه رفته‌ای آیا راضی هستی به این کار؟ مرگ

بعد از رفتنش و شهادتش، من همیشه غمگین بودم. در همه نامه‌ها، اشعار و نوشته‌هایش غم عجیبی بود. خواندن آن نامه‌ها هنوز هم دل من را می‌سوزاند. اول خردادماه که می‌شود، غم بسیار سنگینی روی دلم می‌نشیند. نمی‌دانم این غم چه زمانی و چگونه تسلی پیدا می‌کند. با اینکه خودش پیش از شهادتش من را از این موضوع آگاه کرده بود، اما من آمادگی‌اش را نداشتم. من برادر، مادر و خواهر از دست داده‌ام، اما جنس این غم با همه‌شان تفاوت دارد

برای همسایه‌خوب است؟! گفتم چه شده محمد؟ گفت تو را به روح پدر و مادر، پارتی بازی نکن. اصلاً من را هر شب ببرد بیاورند و خدمت ما هم تسهیل شود این اصلاً درست نیست! آخرش چه می‌شود؟ پدر خواهش می‌کنم با عاقبت من بازی نکنید. مدیون هستی پارتی بازی کنید. نهایتاً او ماند و به خدمتش در همانجا ادامه داد. کمی بعد با من تماس گرفت و گفت: آقا جان ما را تقسیم کرده‌اند من باید به یادگان هفت تیر در قروه سندانج بروم.

او در یکی از نامه‌ها و دست‌نوشته‌هایش از روزهای اعزام به قروه این‌گونه نوشته است: «صبح زود بود. صدای رژه و فریادهای بلند سربازها در یادگان امام‌علی(ع) تهران هنوز در گوشم طنین‌انداز بود.» گفت: «یادمه مقدر سخت بود، از صبح تا شب تمرین و آموزش. شب‌ها هم که خواب‌مان می‌برد، صدای پای سربازها و افسرها به گوش می‌رسید. یاد دوره‌های سخت آموزش تاکتیکی و تیراندازی، هنوز در ذهنم زنده است.» بعد از چند هفته، بالاخره دوره آموزشی تمام شد و نوبت به ما رسید که به شهر قروه در استان کردستان اعزام شویم. قروه شهر کوچکی بود، اما برای ما سربازهای جوان، حس جدایی از خانواده و دوستان‌مان را بیشتر می‌کرد.»

■ **خودش خبر شهادت را داد!**
دوران خدمت محد به خوبی سپری شد. فرمانده و مسئولان یادگان از او بسیار راضی بودند. تنها

۴۵روز مانده بود تا پایان خدمت سربازی‌اش به خاطر دل‌تنگی مادرش به دیدنش رفتم. من، همسرم و برادرم. بعد از دیدار و حلال و احوال، برادرم به محمد گفت: ۴۵روز دیگر خدمت تمام می‌شود و من دخترعمویت را برای تو نگه داشته‌ام که بعد از بازگشت از خدمت مراسم عروسی‌تان را برگزار کنیم. محمد رو به عمویش کرد و گفت: عموجان من به ازدواج نمی‌رسم. سه مرتبه خواب امام حسین (ع) را دیده‌ام که در خواب به من گفته است: محمد تو می‌آیی



از آمدنش گذشته بود که امام‌خمینی(ره) به رحمت خدا رفت. ارادت زیادی به امام داشت و همین علاقه هم بهانه شهادتش شد. وقتی خبر رحلت امام را از رادیو شنید سر از پانمی‌شناخت، تمام می‌شود و من دخترعمویت را برای تو نگه داشتم‌ام که بعد از بازگشت از خدمت مراسم عروسی‌تان را برگزار کنیم. محمد رو به عمویش کرد و گفت: عموجان من به ازدواج نمی‌رسم.

محمد من را بلند کرد و برایم تاکسی گرفت تا به خانه برگردم. بعد به من گفت پدر اجازه بدهید



پیش ما! مادرش تا این جمله را شنید، گریه کرد. محمد مادرش را دلداری داد و گفت: مادر گریه نکن. خودم خبر شهادتم را زودتر به شما دادم که اگر شنیدید، ناراحتی نکنید و به این نوع مرگ من افتخار کنید.

■ **رحلت امام خمینی (ره)**

محمد برای آخرین بار به مرخصی آمد. سه روزی

گفت در این شرایط بهتر است، زودتر به محل خدمتم برگردم. نباید معطل کنم. شما اجازه بدهید من با موتور بروم. من هم اجازه دادم. ساعت ۳:۳۰ بعدازظهر بود که رفت.

■ **تقدیری به نام شهادت**

ساعت هفت غروب بود که خواهرم با من تماس گرفت و گفت: برادر می‌توانی سمت خانه ما بایی؟ گفتم چیزی شده؟ گفت بله محمد جلوی خانه ما تصادف کرده، خودت را ببرسان. وقتی این خبر را شنیدم، دیگر نتوانستم رانندگی کنم. موضوع را با برادرم در میان گذاشتم و با هم به سمت خانه خواهرم حرکت کردیم. در مسیر، راه بسته بود و مجبور شدیم از ماشین پیاده شویم. وقتی رسیدیم، دیدم پسر در خیابان افتاده و روی او را کشیده بودند. قلبم شکست و آن لحظه همه‌چیز برایم متوقف شد. نمی‌توانستم باور کنم که چنین اتفاقی برای محمد افتاده است. آن روز محمد ضارفت تا در کنار دیگر هم‌زمان سبزپوشش کمکی باشد برای مراسم تدفین و خاکسپاری که در حین انجام مأموریت دچار سانحه رانندگی می‌شود و گفتیم: «خدا یا، راضی‌ام به رضای تو»

پدر شهید؛ با اینکه دلم پر از غم بود، اشکی ن‌ریختم. صبح روز بعد، رفتم تا با کمک دوستانی که آنجا بودند، خودم پسرمر را غسل دهم، اما باز هم اجازه ندادند. نهایتاً در زمان خاکسپاری، وقتی خودم می‌خواستم پیکر پسرمر را درون قبر بگذارم، صحنه‌ای دیدم که دلم لرزید. این را هیچ‌گاه به مادرش نگفتم، شاید اینجا در محضر شما اولین بار است که می‌شوند. من او را در آغوش گرفتم و در قبر خواباندم تا تلقین بدهم، اما دیدم که پسرمر سر در بدن ندارد و با پنبه چیزی شبیه بسر برایش در بست کرده بودند. دستانت‌م را به سوی آسمان بلند کردم و گفتم: «خدا یا، راضی‌ام به رضای تو»

و به شهادت می‌رسد. هر چه اصرار کردم که محمد را ببینم، اجازه ندادند. برادرم ناگهان خودش را زد و از حال رفت. من به او گفتم: «آرام باش، این تقدیر خدا بوده است.» به یاد آوردم که قبلاً خواب این لحظه را دیده بودم و خود محمد هم به من گفته بود که چنین اتفاقی برایش خواهد افتاد. بعد از آن، محمد را با آمبولانس به بیمارستان بردند. من به خانه برگشتم و سپس اهل خانه را از این حادثه تلخ مطلع کردم.

■ **پیکری که سر نداشت**

با اینکه دلم پر از غم بود، اشکی نریختم. صبح روز بعد رفتم تا با کمک دوستانی که آنجا بودند، خودم پسرمر را غسل دهم، اما باز هم اجازه ندادند. نهایتاً در زمان خاکسپاری، وقتی خودم می‌خواستم پیکر پسرمر را درون قبر بگذارم، صحنه‌ای دیدم که دلم لرزید. این را هیچ‌گاه به مادرش نگفتم، شاید اینجا در محضر شما اولین بار است که می‌شود. من او را در آغوش گرفتم و در قبر خواباندم تا تلقین بدهم، اما دیدم که پسرمر سر در بدن ندارد و با پنبه چیزی شبیه سر برایش درست کرده بودند. دستانت‌م را به سوی آسمان بلند کردم و گفتم: «خدا یا، راضی‌ام به رضای تو.» محمد خیلی خوب بود، خیلی مظلوم بود؛ مظلومیتی که گاهی دل ما را هم به لرزه می‌آورد. او رفت، اما یاد و راهش همیشه در دل ما زنده خواهد ماند. آخرین مرتبه هم خودش خداحافظی کرد و به ما گفت که این آخرین خداحافظی من با شماست. من گفتم درست صحبت کن. گفت حق است پدر و اینگونه شهید شد.

■ **ملیحه آذریبک: مادر شهید**

■ **تا آخرین لحظه، وفاداری و عشق خود را به رهبر و مقتدایش نشان داد**

نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم و چه بگویم که حق مطلب در مورد پسرمد ادا شود. من یک پسر دیگری دارم، اما محبت‌ها و مهریانی‌های او از ذهن من هرگز بیرون نمی‌رود. محمدرضا، جوانی خوش اخلاق بود که با روی گشاده با همه برخورد می‌کرد و لبخند از لبانش محو نمی‌شد. او مقید به انجام فرایض دینی بود. نمازهایش را اول وقت به جای می‌آورد. همیشه با وضو بود. احترام به پدر و مادر در رفتارش موج می‌زد و همواره سعی می‌کرد رضایت آنها را جلب کند، چراکه سعادت خود را در دعای خیر والدین می‌دانست.

قلبی مهربان داشت و همواره در تلاش بود تا به دیگران کمک کند و بسیاری از دوش نیازمندان بردارد. سربه‌زیر و چشم‌پاک بود و هر گونه نگاه و عمل ناپسند دوری می‌کرد که نشان از تقوا و خوشبختنداری او داشت. در برخورد با دیگران بسیار مؤدب بود و با کلامی نیکو و رفتاری متواضعانه، احترام همگان را برمی‌انگیخت.

وقتی می‌دید من ناراحت‌م، می‌گفت: مادر خدا من را بکشد که ناراحتی تو را نبینم. اصلاً نمی‌توانست اسندوه و غم من را ببینید، اما از بعد از رفتنش و شهادتش، من همیشه غمگین بودم. همه نامه‌هایش را برای‌تان آوردم و خودتان ملاحظه کردید. در همه نامه‌ها، اشعار و نوشته‌هایش غم عجیبی بود. خواندن آن نامه‌ها هنوز هم دل من را می‌سوزاند. اول خردادماه که می‌شود، غم بسیار سنگینی روی دلم می‌نشیند. نمی‌دانم این غم چه زمانی و چگونه تسلی پیدا می‌کند. با اینکه خودش پیش از شهادتش من را از این موضوع آگاه کرده بود، اما من آمادگی‌اش را نداشتم. من برادر، مادر و خواهر از دست داده‌ام، اما جنس این غم با همه‌شان تفاوت دارد. خبر شهادت را هم به مرور به من دادند. همسرم لیل از اینکه به خانه برسد به من گفت: وسایل پذیرایی از میهمان را آماده کن. من هم این کار را کردم. بعد از آن دیدم همه دوستان و همسایه‌ها و بستگان به دیدار می‌آیند و می‌روند. آنجا بود که متوجه شدم خبری است و نهایتاً خبر شهادت را به من دادند. او تا آخرین لحظه، وفاداری و عشق خود را به رهبر و مقتدایش نشان داد.

			۹			۷									
							۶								۸
								۲	۸						
										۴		۳			۷
											۱	۵			
												۱	۹	۵	
													۱	۹	۶

۷	۸	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱			